

## فهرست

۵	مقدمه
۶	در حسرت یک کتاب نگذارید مرا!
۱۳	آشنایی با یک دروغ بزرگ
۲۰	آیا طلوع خورشید، دروغ است؟
۲۴	من با خرافات مبارزه می‌کنم
۳۴	وقتی عاشق دختر مصری شدم
۳۹	نابینایم و شهره این روزگارم!
۴۶	در شهر خدا شیعه‌ای باقی نگذارید!
۵۶	پی‌نوشت‌ها
۶۱	منابع تحقیق

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

همه ما به آن یار آسمانی، علاقه زیادی داریم و عشق به او را در تمام وجود خود احساس می‌کنیم. اعتقاد به آن امام مهربانی‌ها است که امید به فردای زیبا را در قلب ما زنده نگاه می‌دارد.

چند وقتی است که عده‌ای تلاش می‌کنند تا این عشق و علاقه را از جامعه ما بگیرند، برای همین، اقدام به چاپ کتاب «عجیب‌ترین دروغ تاریخ» نموده‌اند و در آن، ولادت حضرت مهدی (عَجَلُ اللَّهِ فَرَجَهُ)، را دروغ عجیب تاریخ خوانده‌اند.

به ما یاد داده‌اند که همیشه با انصاف باشیم و به همین دلیل، به هوش نویسنده آن کتاب، آفرین می‌گوییم.

زیرا او جوانان شیعه را به خوبی شناخت و دانست که باید چه چیزی را از آنها بگیرد تا همه چیز را از آنها گرفته باشد!

و این چنین بود که من هم، قلم به دست گرفتم تا با خون قلم خود به دفاع از امام روشنی‌ها بپردازم.

و این چنین بود که کتاب «حقیقت دوازدهم» نوشته شد و اکنون، مهمان روحیه حقیقت جوی شماست و می‌خواهد ولادت امام زمان (عَجَلُ اللهُ فَرَجَهُ) را از کتاب‌های اهل سنت برای شما روایت کند.

بسیار خوشحال می‌شوم که از نظرات شما در مورد این کتاب بهره ببرم، منتظر شما هستم.

قم، ۱۳۸۸

مهدی خُدامیان آرانی

## در حسرت یک کتاب نگذارید مرا!

از جای خود بلند می شوم به سوی پنجره اتاقم می روم، نگاهم به گلدسته‌های حرم پیامبر خیره می ماند.

ساعت، یازده شب را نشان می دهد. اینجا مدینه است، شهر پیامبر و من به مهمانی پدر مهربانی‌ها آمده‌ام.

وقتی در مدینه هستی بهترین لحظه‌های زندگی را تجربه می کنی، زیرا که تو در آغوش نور هستی.

و صدای تو را می شنوم که به من می گویی: اینجا چه می کنی؟ برخیز و به سوی دریای نور برو!

حق با تو است، من باید از هتل بیرون بروم و خود را به حرم پیامبر برسانم.

خوب است بروم غسل زیارت بکنم.

سریع غسل می کنم و لیوان چای را می نوشم و از اتاق خارج می شوم.

هیچ کس در راهرو هتل نیست، به سمت آسانسور می‌روم. به طبقه همکف می‌رسم و کلید اتاق را به پذیرش هتل تحویل می‌دهم.

به سوی در خروجی می‌روم، می‌بینم یک گروه بیست نفره از دوستانم وارد هتل می‌شوند، دست‌های آنها از انواع و اقسام جنس‌های مختلف پر است.

آنها از بازار می‌آیند، به آنها که می‌رسم سلام می‌کنم و آنها جواب می‌دهند و رد می‌شوند.

از هتل بیرون می‌روم، اینجا پر از مغازه است و من برای رسیدن به حرم، باید از کنار این مغازه‌ها عبور کنم.

قدم‌های خود را آرام و آهسته برمی‌دارم و به سوی حرم نور می‌روم.

گنبد سبز حرم پیامبر نمایان می‌شود:

السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ!

خدایا! چگونه شکر نعمت‌های تو را بنمایم که به من توفیق دادی زائر

مدینه باشم.

آرام آرام می‌آیم و به حرم پیامبر وارد می‌شوم، به سوی ضریح

می‌روم، سلام می‌دهم و راز دل خویش را می‌گویم.

بعد برای خواندن نماز زیارت به گوشه‌ای از مسجد می‌روم...

اکنون دلم هوای دیدار با چهار امام بقیع کرده است، من می‌خواهم به

سوی قبرستان بقیع بروم.

آیا تو هم همراه من می‌آیی؟

آیا می‌دانی قبرستان بقیع، کدام طرف است؟

نگاه کن!

مدینه در این وقتِ شب، غرق نور است، اما تو باید به دنبال یک جای

تاریک بگردی!

حتماً سؤال می‌کنی چرا به دنبال تاریکی باشم؟

آخر قبرستان بقیع، هیچ شمع و چراغی ندارد.

الآن، ایوان بالای قبرستان بسته است، و ما باید مقداری راه برویم تا به

پنجره‌های پشت بقیع برسیم.

اینجا بقیع است، قبر مطهر چهار امام در اینجا است!

نگاه تو به تاریکی و غربت بقیع خیره می‌ماند و اشکت جاری می‌شود،

غربت و مظلومیت عزیزان خدا، دل تو را به درد آورده است...

بیا به سوی حرم پیامبر باز گردیم، لحظاتی در صحن حرم بنشینیم،

آنجایی که روزگاری، کوچه بنی هاشم بوده است.

ساعت، یک نیمه شب را نشان می‌دهد. در گوشه و کنار، برادران و

خواهران ایرانی نشسته‌اند و هر کسی برای خود خلوتی دارد.

در این میان، یک جوان عرب در حالی که چند کتاب در دست دارد

نزدیک می‌شود.

او در حالی که لبخندی به لب دارد و به نزد جوانان ایرانی می‌رود به آنها یک کتاب هدیه می‌دهد.

برای من جالب است که در این وقت شب، یک نفر به فکر فرهنگ مطالعه می‌باشد.

من و تو منتظر هستیم تا یک کتاب هم به ما بدهد.

اما او وقتی ما را می‌بیند از کنار ما رد می‌شود و به ما کتاب نمی‌دهد.

حس کنجکاوی مرا از جای خود بلند می‌کند و به سوی اولین ایرانی می‌روم که در نزدیک من نشسته است و کتاب در دست او می‌باشد، او یک برادر دانشجو است:

— سلام، برادر! زیارت شما قبول باشد.

— سلام، ممنونم، زیارت شما هم قبول باشد.

— دیدم کتابی به شما داده شد، مگر شما می‌توانید کتاب‌های عربی را

مطالعه کنید؟

— نه.

— پس کتاب عربی برای شما چه فائده‌ای دارد؟!

— او به ما یک کتاب فارسی داد.

— آیا می‌شود آن کتاب را ببینم؟

او کتاب را به من می‌دهد.

اسم کتاب «عجیب‌ترین دروغ تاریخ» است که آقای «عثمان خمیس» آن

را نوشته و به زبان فارسی ترجمه شده است.  
به مقدمه کتاب، نگاهی می‌کنم و متوجه می‌شوم که این کتاب، تولّد  
امام زمان (عجل الله فرجه) را دروغ می‌داند.  
من دیگر صلاح نمی‌بینم که این برادر را معطل کنم، کتاب را می‌بندم و  
به او تحویل می‌دهم.  
خیلی دلم می‌خواست من هم یک نسخه از این کتاب را داشته باشم.  
شاید تو بگویی خوب از این برادر تقاضا کن تا این کتاب را به تو  
بدهد.

اما من هرگز این کار را نمی‌کنم.  
حتماً می‌گویی: چرا؟  
آخر بین این دانشجو نمی‌داند که من نویسنده هستم و می‌خواهم این  
کتاب را بخوانم و آن را جواب بدهم.  
او خیال خواهد کرد من می‌خواهم این کتاب را از او بگیرم تا او این  
کتاب را مطالعه نکند.  
به ما یاد داده‌اند که همواره سخن‌های دیگران را بشنویم و بهترین آنها  
را انتخاب کنیم.  
اگر من در اینجا، این کتاب را از این جوان بگیرم او خیال خواهد کرد  
که ما در مقابل سنی‌ها کم آورده‌ایم.  
شنیده‌ام که وقتی سنی‌ها، کتابی را به جوانان ما می‌دهند به آنها



می‌گویند که این کتاب را به روحانی خود ندهید.

دوست من!

دیگر دیر وقت شده است، فردا آخرین روزی است که ما در مدینه هستیم، ما باید فردا عصر به سوی مکه حرکت کنیم.

صبح زود به مسجد پیامبر می‌آیم و نماز جماعت را خوانده و برای آخرین بار به داخل قبرستان بقیع می‌روم.

در آنجا به هر کدام از دوستان خود که مرا می‌شناسند می‌رسم از آنها در مورد کتابی که دیشب دیده بودم، سؤال می‌کنم، اما آنها در جواب می‌گویند که ما چنین کتابی را ندیده‌ایم.

بعد از این که به مکه سفر کرده و اعمال عمره را انجام دادم به ایران برمی‌گردم.

یک ماه بعد، غروب روز پنج شنبه است و من برای خواندن نماز مغرب به مسجد جمکران آمده‌ام.

جمعیت زیادی به عشق امام زمان (عَسَلَّ اللهُ فَرْجَهُ) در این مسجد جمع شده‌اند.

من نماز خود را می‌خوانم و از مسجد بیرون می‌آیم تا به خانه برگردم. گویا کسی مرا صدا می‌زند: «حاج آقای خدامیان!».

یکی از دوستان همشهریم را می‌بینم، او معلّم است و همراه با شاگردانش به اینجا آمده است.

مدّت زیادی است که او را ندیده‌ام، از دیدار او بسیار خوشحال می‌شوم. او به من می‌گوید:

— امسال خدا توفیق داد که من به مکه سفر کنم.

— خدا از شما قبول کند.

— من در این سفر به مدرسه‌های مدینه و مکه سر زدم و مقداری از کتاب‌های درسی همراه با چند کتاب دیگر را با خود آورده‌ام، می‌خواستم شما این کتاب‌ها را ببینید.

— اگر این کتاب‌ها را برایم بفرستید خیلی ممنون می‌شوم.

من آدرس منزل را به او می‌دهم و با او خداحافظی می‌کنم.

یک هفته بعد، زنگ در خانه زده می‌شود، به در خانه می‌روم، مأمور اداره پست، یک بسته برایم آورده است، آن را تحویل گرفته، به داخل منزل بر می‌گردم.

بسته را باز می‌کنم، اینها کتاب‌هایی است که دوستم برایم فرستاده است.

چشمم به کتاب «عجیب‌ترین دروغ تاریخ» می‌افتد، همان کتابی که آن

شب در مدینه دیده بودم.

من چقدر زود به آرزوی خود رسیده‌ام!

## آشنایی با یک دروغ بزرگ

اسم عثمان خمیس را بر روی جلد کتاب می بینم. او نویسنده این کتاب و او از علمای وهابیت است.

کتاب را باز می کنم و مشغول خواندن آن می شوم، می خواهم بدانم جریان عجیب ترین دروغ تاریخ چیست؟  
در ابتدای کتاب این چنین می خوانم:

ای شیعیان! من مطمئن هستم که شما چیزهای بسیاری از علمای شیعه در مورد مهدی شنیده اید.

آیا از خودتان پرسیده اید که ممکن است این شخصیت، غیر حقیقی باشد؟<sup>(۱)</sup>

به راستی، نویسنده چه هدفی دارد؟  
به ما یاد داده اند که سخنان دیگران را بشنویم و در مورد آن تحقیق کنیم و بعد قضاوت کنیم.

ما نباید بدون تحقیق، سخنی را رد یا قبول کنیم.  
برای همین، من به مطالعه کتاب ادامه دادم، اگر من از مطالعه این  
حرف‌ها، ناراحت بشوم و کتاب را به کناری بیاندازم، مشکلی حل  
نمی‌شود.

چند صفحه بعد، این چنین می‌خوانم:

علمای شیعه می‌گویند: «این حدیث که مهدی، فرزند رسول الله

است، حدیث مشهوری می‌باشد».

بعد از آن به نقد کلام علمای شیعه می‌پردازد و این چنین می‌نویسد:

اما این حدیث، تنها توسط یک فرقه نقل شده است و بقیه فرقه‌ها آن

را قبول نکرده‌اند.

سایر فرقه‌ها می‌گویند که این حدیث دروغ است و با این عقیده

مخالف هستند. (۲)

نویسنده می‌خواهد بگوید که این حدیث فقط توسط شیعه نقل شده

است و همه امت اسلامی با این حدیث مخالف هستند.

آیا به راستی این چنین است؟

آیا فقط شیعیان، حضرت مهدی (عَجَلُ اللهُ فَرَجَهُ) را از فرزندان پیامبر می‌دانند

و هیچ مذهب دیگری، این اعتقاد را ندارد؟

آیا مسلمانان دیگر، آن حضرت را از فرزندان پیامبر نمی‌دانند؟

من چند بار، این سخن را می‌خوانم، می‌بینم که منظور او دقیقاً همین

معنا می‌باشد.

با خواندن این سخن، خیلی تعجب می‌کنم، باور نمی‌کنم که نویسنده‌ای این گونه واقعیت را مخفی کند.

خواننده محترم!

آیا اجازه می‌دهید من چند کلام با این نویسنده سخن بگویم:

آقای عثمان خمیس!

شما کتاب خود را «عجیب‌ترین دروغ تاریخ» نام نهادی و می‌خواستی با

دروغگویی مبارزه کنی!

این که یک نویسنده بخواهد با دروغ مبارزه کند، چیز خوبی است، اما

سؤال من این است که چرا خودت دروغ می‌گویی؟

دوستانان، شما را به عنوان دانشمند بزرگ اهل سنت معرفی کرده‌اند،

پس چرا این گونه دروغگو شده‌ای و آبروی برادران اهل سنت را

می‌بری!

آیا فراموش کرده‌ای که شما، شش کتاب معتبر و مهم دارید که به آنها،

صِحاحِ سِتّه می‌گویید.<sup>(۳)</sup>

منظور شما از این عنوان، این است که شش کتاب از کتاب‌های شما، از

همه کتاب‌ها، معتبرتر می‌باشد.

اکنون سؤال می‌کنم چرا شما این کتاب‌ها را نخوانده‌ای؟

آیا آقای ابو داود سجستانی را می‌شناسی؟

او که از دانشمندان بزرگ اهل سنت است، او در میان همه شما مورد اعتماد است. (۴)

او همان کسی است که کتاب مهم «سنن ابی داود» را نوشته و در آن، حدیث‌های پیامبر را جمع کرده است. از تو می‌خواهم که جلد چهارم کتاب او را برداری و در صفحه ۱۰۴، حدیث شماره ۴۲۸۴ را مطالعه کنی:

چه می‌بینی؟

آیا این حدیث پیامبر نیست؟

خودت حدیث پیامبر را برای ما بخوان:

الْمَهْدِيُّ مِنْ عِترَتِي، مِنْ وُلْدِ فَاطِمَةَ.

مهدی از خاندان من و او از فرزندان فاطمه است.

اما این حدیث که فقط در همین یک کتاب نیامده است!

این فهرست را بردار و به همه آنها مراجعه کن.

حتماً این حدیث را می‌یابی:

۱. الجامع الصغیر: السیوطی ج ۷ ص ۶۷۲.

۲. کنز العُمَال: المتقی الهندی، ج ۱۴ ص ۲۶۴.

۳. فیض القدیر: المناوی، ج ۶ ص ۳۶۰.

۴. الدرّ المنثور: السیوطی، ج ۶ ص ۵۸.

۵. الکامل: عبد الله بن عَدِيّ، ج ۳ ص ۱۹۶.

۶. میزان الاعتدال: الذهبي، ج ۲ ص ۸۷.

۷. ینابیع المودّة: القندوزي، ج ۲ ص ۱۰۳.

۸. تحفة الأحوذی: المبارکفوري ج ۶ ص ۴۰۳.

خودت می دانی که این ها همه کتاب های اهل سنت است.

حالا می خواهم سؤال دیگری از تو بکنم: آیا آقای ابن ماجه را

می شناسی؟

او که از دانشمندان بزرگ اهل سنت است، همه شما به صداقت و

راستگویی او ایمان دارید. (۵)

او همان کسی است که کتاب «سنن ابن ماجه» نوشته و در آن احادیث

پیامبر را جمع آوری کرده است.

اکنون از تو می خواهم که جلد دوم این کتاب را برداری و در صفحه

۱۳۶۸، حدیث شماره ۴۰۸۶ را نگاه کنی.

سخن پیامبر را با صدای بلند بخوان:

الْمَهْدِيُّ مِنْ وُلْدِ فَاطِمَةَ

مهدی از فرزندان فاطمه است.

این حدیث فقط در همین کتاب نیامده است، من دوباره به تو یک

فهرست می دهم تا به همه آنها مراجعه کنی:

۱. كشف الخفاء: العجلوني، ج ۲ ص ۲۸۸.

۲. التاريخ الكبير: البخاري، ج ۸ ص ۴۰۶.

۳. الکامل: عبد الله بن عَدِيّ، ج ۳ ص ۴۲۸.
۴. إكمال الكمال: ابن ماکولا، ج ۷ ص ۳۶۰.
۵. تهذيب الكمال: يوسف المزي، ج ۹ ص ۴۳۷.
۶. تذكرة الحفاظ: الذهبي ج ۲ ص ۴۶۴.
۷. سير أعلام النبلاء: الذهبي، ج ۱۰ ص ۶۶۳.
۸. ميزان الاعتدال: الذهبي، ج ۲ ص ۲۴۹، ج ۳ ص ۱۶۰.
۹. تاريخ الإسلام: الذهبي ج ۱۷ ص ۱۹۳.
۱۰. البداية والنهاية: ابن كثير ج ۱ ص ۱۶۲.
۱۱. تاريخ ابن خلدون: ج ۱ ص ۳۱۴.
۱۲. ينابيع المودة: القندوزي، ج ۲ ص ۸۳.

آیا حرف خودت را به یاد داری؟

تو گفتی که این حدیث را فقط علمای شیعه نقل کرده‌اند.

تو گفتی که تمام امت اسلامی با این حدیث، مخالف می‌باشند؟

پس چرا علمای بزرگ شما در ۲۲ کتاب این حدیث را نقل کرده‌اند؟

آیا نویسندگان این ۲۲ کتاب از امت اسلامی نبوده‌اند؟

نکند می‌خواهی بگویی که فقط خودت مسلمان هستی و همه این

بزرگان از امت اسلامی نیستند!!

تو اسم زیبا و جوان پسندی برای کتاب خود انتخاب کردی، فکر کردم

که آرمان بزرگی داشتی.



من وقتی کتاب تو را در دست گرفتم، انتظار داشتم دروغ‌های تاریخ را  
برایم بگوئی، پس چرا خودت بزرگترین دروغگوی تاریخ شدی.<sup>(۶)</sup>

چرا این گونه دروغ می‌گویی؟!

تو فکر می‌کنی که می‌توانی این گونه، جوانان شیعه را فریب بدهی؟!

چگونه می‌خواهی که ما به سخنان تو اعتماد کنیم؟

تو ادعا می‌کنی که در مورد کتاب‌های شیعه تحقیق کرده‌ای، اما وقتی

می‌بینم اطلاع تو از کتاب‌های خودتان این قدر ضعیف است چگونه به

سخنانت، اعتماد کنم؟

آیا منظور تو از آفتاب حقیقتی که از افق سر زده است این بود؟

تو کتاب خود را به عنوان آفتاب حقیقت معرفی کردی و این چنین

گفتی: «خواننده گرامی! این آفتاب حقیقت است که از افق، سر زده است

تا حقیقتی را برای تو روشن کند.»<sup>(۷)</sup>

تو فکر می‌کنی با دروغی به این بزرگی، می‌توانی حقیقت را برای

جوانان روشن کنی؟

## آیا طلوع خورشید، دروغ است؟

با این که اعتمادم به سخنان آقای عثمان خمیس از بین رفته و دروغگویی او را به چشم دیده‌ام، اما باز به مطالعه کتاب او ادامه می‌دهم. راستش را بخواهید من باور نمی‌کردم که او بخواهد این گونه با فرهنگ مهدویت، مبارزه کند.

اکنون که دروغ او را فهمیده‌ام از این همه هیاهوی او واهمه‌ای ندارم. وقتی کسی برای ضربه زدن به شیعه به این دروغ‌های بزرگ پناه می‌برد، معلوم می‌شود او در مقابل حقیقت، کم آورده است.

اما من باید کتاب او را بخوانم و به جوانان شیعه کمک کنم تا آنها بتوانند از اعتقاد خود دفاع کنند.

اکنون، نویسنده یک حرف تازه‌ای می‌زند.

به نظر من مهم‌ترین قسمت این کتاب، این جمله است که اساساً کتاب

برای این جمله نوشته شده است:

همهٔ فرقه‌ها... می‌گویند که بعد از حسن عسکری، فرزندی باقی

نمانده است. (۸)

آری، او می‌خواهد ولادت امام زمان (عَجَلُ اللهُ فَرَجَهُ) را زیر سؤال ببرد.

آیا فقط شیعه به ولادت فرزندانِ امام عسکری (عَلَيْهِ السَّلَام) اعتقاد دارد؟

این سخنی است که باید برای آن دلیل بیاورد.

اما افسوس که وقتی کتاب را بررسی می‌کنم می‌بینم او دلیلی برای

سخن خود ندارد.

آری، او با این سخن خود به مهم‌ترین اعتقاد شیعه حمله می‌کند.

و به راستی که او چقدر حيله گر است، او می‌خواهد چیزی را از جوانان

ما بگیرد که همه چیز آنهاست.

او نمی‌آید امامت امام زمان (عَجَلُ اللهُ فَرَجَهُ) را زیر سؤال ببرد، او می‌گوید که

اصلاً امام عسکری (عَلَيْهِ السَّلَام)، فرزندی نداشته است.

او کتاب خود را در شمارگان هفتاد هزار به صورت رایگان در میان

جوانان ما توزیع می‌کند.

وقتی یک جوان، این مطالب را می‌خواند چه نتیجه‌ای می‌گیرد؟

ممکن است کسی که این سخن را بخواند آن را باور کند و این چنین

نتیجه‌گیری کند که همه سخنانی که در مورد امام زمان (عَجَلُ اللهُ فَرَجَهُ) شنیده

است دروغ بوده است.

ما باید کاری بکنیم! ما باید از مولای خود دفاع کنیم.

به نظر شما ما باید چه کنیم؟  
ما اهل دلیل هستیم، ما باید بررسی کنیم و ببینیم آیا او در این سخنان،  
حقیقت را گفته است؟

آیا به راستی تولد امام زمان (عَجَلُ اللهُ فَرَجَهُ)، دروغ عجیب تاریخ است؟  
خدایا! خودت به من کمک کن!

فکری به ذهنم می‌رسد، من باید کتابی بنویسم و این سخن را نقد کنم.  
اما سؤال مهم این است که من چگونه کتاب خود را بنویسم؟  
من اگر بیایم و ولادت امام زمان (عَجَلُ اللهُ فَرَجَهُ) را از کتاب‌های شیعه ثابت  
کنم، او به من خواهد گفت که من این کتاب‌ها را قبول ندارم.

ای مولای مهربان! خودت مرا یاری کن!  
و بعد از لحظاتی به جواب خود می‌رسم؛  
من باید از کتاب‌هایی که خود سنی‌ها قبول دارند، جوابی پیدا کنم.  
آری، بهترین راه این است که کتاب‌های اهل سنت را مورد بررسی و  
تحقیق قرار دهم.

و این گونه تحقیق من آغاز شد.  
دشمن، تولد فرزند امام عسکری (عَلَيْهِ السَّلَام) را یک دروغ بزرگ شمرده است.  
این کاری بود که آقای عثمان خمیس در کتاب خود انجام داد.  
اما کاری که من می‌خواهم انجام بدهم:

من می‌خواهم با استفاده از کتاب‌های اهل سنت، ثابت کنم که

امام عسکری علیه السلام، فرزندِ پسری به نام محمد داشته است.  
این هدفی است که من در پیش گرفته‌ام و می‌خواهم به سال‌ها قبل  
برگردم و در تاریخ گذشته سفر کنم.  
من می‌خواهم به چهار شهر در چهار کشور بروم.  
و از تو که دوست خوب من هستی، می‌خواهم تا مرا همراهی کنی،  
زیرا عشق به این همراهی، بهترین سرمایه من است.

## من با خرافات مبارزه می‌کنم

من می‌خواهم به شهر موصل بروم. حتماً می‌پرسی که چرا هوس سفر به آن شهر را کرده‌ام؟

من شنیده‌ام دانشمند بزرگی در آن شهر زندگی می‌کند، او می‌تواند به ما کمک بزرگی بنماید تا بتوانیم حقیقت را کشف کنیم.

من تصمیم گرفته‌ام که به این سفر دور بروم تا از او در مورد ولادت امام زمان (عجل الله فرجه) سؤال کنم.

شاید بگویی مگر در ایران خودمان، استاد و دانشمند قحطی بود که می‌خواهی به عراق بروی؟

اما من برایت گفتم که باید دانشمندی پیدا کنیم که شیعه نباشد، دانشمندی که از اهل تسنن باشد و ولادت فرزند امام عسکری (ع) را قبول داشته باشد.

من می‌خواهم به دیدار یک تاریخ‌دان بروم.

آفرین بر تو، می‌بینم که آماده حرکت شده‌ای.

نمی‌دانم نام پر آوازه این مورخ بزرگ را شنیده‌ای یا نه؟

اصلاً می‌دانی این مرد کیست؟

او ابن اثیر است که در سال ۵۵۵ هجری قمری، متولد شده و در

شهر موصل زندگی می‌کند.<sup>(۹)</sup>

می‌دانستم که تو برای یافتن حقیقت، حاضر هستی هر سختی را

تحمل کنی.

خوشبختانه ما نیاز به گذرنامه و ویزا نداریم، زیرا من و تو، اکنون در

قرن ششم هجری هستیم و می‌توانیم به راحتی به عراق برویم. ما سوار

بر اسب خود می‌شویم و به سوی عراق به پیش می‌تازیم.

روزها می‌گذرد و من و تو در راه هستیم...

نگاه کن!

این دروازه‌های شهر موصل است، وارد شهر می‌شویم، خدا را شکر که

به سلامت رسیدیم.

دوست خوبم! می‌دانی که مردم این شهر همه سنی هستند و تو باید به

مقدّسات آنها احترام بگذاری، مبادا چیزی بر زبان بیاوری که برادران

اهل سنت ما ناراحت بشوند.

ما وارد شهر می‌شویم، چه شهر بزرگ و آبادی!

به راستی درست گفته‌اند که موصل، دروازه کشور عراق است.<sup>(۱۰)</sup>

راستی، من شنیده‌ام که قبر جرجیس علیه السلام در این شهر است، همان پیامبری که دشمنان خدا، او را شهید کرده و بدنش را در آتش سوزاندند. اما خدا بار دیگر او را زنده خواهد کرد تا فریاد بلند خداپرستی خاموش نشود.

آری، ما باید همواره از کسانی که در راه خداپرستی فداکاری کردند با بزرگی و احترام یاد کنیم.

من از مردم این شهر می‌پرسم که قبر جرجیس علیه السلام کجاست؟ آنها ما را به وسط شهر راهنمایی می‌کنند، آنجا قبر پیامبر خداست. <sup>(۱۱)</sup> ما به آن سو می‌رویم و آن دوست خوب خدا را زیارت می‌کنیم. اکنون ما باید به دارالحدیث برویم و با ابن اثیر ملاقات کنیم. <sup>(۱۲)</sup> لازم است توضیح دهم که دارالحدیث جایی شبیه دانشگاه است که جوانان در آنجا به تحصیل علوم دینی مشغول هستند. معمولاً در شهرهای مهم، چنین مراکزی ساخته می‌شود و استادان بزرگ در آنجا به تدریس می‌پردازند.

اینجا دارالحدیث موصل است، ما سراغ ابن اثیر را می‌گیریم. مکانی را که او مشغول درس است به ما نشان می‌دهند و ما به آنجا می‌رویم.

همسفر خوبم!

باید صبر کنیم تا درس او تمام شود.



بعد از درس من پیش او می‌روم و سلام کرده و خود را معرفی می‌کنم. او با نهایت تواضع جواب سلام مرا می‌دهد و خیلی مرا احترام می‌کند. (۱۳)

وقتی می‌فهمد ما از ایران آمده‌ایم خیلی تعجب می‌کند، آخر چگونه شده است که ما این همه راه را برای دیدن او آمده‌ایم.

او از ما می‌خواهد تا به خانه او برویم.

و ما هم که در این شهر آشنایی نداریم قبول می‌کنیم، البته برای ما مهم این است که از فرصت استفاده بیشتری کنیم و از این استاد بهره بیشتری ببریم.

به سوی خانه استاد می‌رویم و وارد اتاقش می‌شویم.

اتاق پر از کتاب‌های خطی و قدیمی است، در گوشه‌ای از اتاق هم کتاب‌هایی است که خود استاد نوشته است.

یکی از این کتاب‌ها، کتاب «الکامل» می‌باشد که در دوازده جلد است، استاد در این کتاب، حوادث تاریخی را شرح می‌دهد، استاد زحمت زیادی در نوشتن این کتاب کشیده است.

آیا شما می‌دانید چگونه می‌توان یک نویسنده را خوشحال کرد؟

وقتی شما از یک نویسنده می‌خواهید تا در مورد کتابش برای شما

سخن بگوید او را بسیار خوشحال می‌کنید.

من رو به استاد می‌کنم و می‌پرسم:

- چه شد که شما کتاب تاریخی نوشتید؟
- من از جوانی به تاریخ علاقه زیادی داشتم و به مطالعه در زمینه تاریخ پرداختم و به سفرهای متعددی رفتم.
- آیا می‌شود به سفرهای علمی خود اشاره کنید؟
- بله، من چند بار به بغداد سفر کردم، همچنین به حلب، دمشق و فلسطین رفتم و خدمت دانشمندان بزرگ، شاگردی کردم.<sup>(۱۴)</sup>
- هدف شما از نوشتن کتاب «الکامل» چه بوده است؟
- من همه کتاب‌هایی را که در زمینه حوادث تاریخی نوشته شده است مطالعه کردم و متوجه شدم که در این کتاب‌ها دو اشکال اساسی وجود دارد و به همین دلیل، تصمیم گرفتم تا خودم یک دوره تاریخ بنویسم و این اشکال‌ها را بر طرف کنم.
- آیا می‌شود در مورد این اشکال‌ها توضیح بدهید؟
- اشکال اول اینکه من متوجه شدم نویسندگان، وقتی به حادثه‌ای می‌رسیدند که در زمان خودشان مشهور بوده است آن را در کتاب خود ذکر نمی‌کردند، یعنی آنها خیال می‌کردند که این مسأله آن قدر مشهور است که لازم نیست در کتاب آنها بیاید، در حالی که یک نویسنده باید صدها سال بعد از خود را هم در نظر داشته باشد و همه حوادث مهم را ذکر کند.<sup>(۱۵)</sup>
- این نکته بسیار دقیقی است که شما به آن توجه پیدا کرده‌اید.

— اما اشکال دوم اینکه نویسندگان هر مطلبی را شنیده‌اند در کتاب خود آورده‌اند و در مورد آن فکر نکرده‌اند، خدا به ما عقل داده است تا در مورد آنچه می‌شنویم فکر کنیم، ما نباید خرافات و دروغ‌ها را در کتاب خود بنویسیم.<sup>(۱۶)</sup>

همسفرم خوبم! من از شنیدن این دیدگاه بسیار خوشحال می‌شوم و این روحیه عقل‌گرایی را تحسین می‌کنم. به راستی چقدر خوب بود که همه نویسندگان از چنین روحیه‌ای برخوردار بودند.

در اینجا، استاد رو به من می‌کند و می‌پرسد:

— آیا می‌خواهی یک نمونه از خرافاتی را که در کتاب‌ها آمده است برایتان ذکر کنم؟  
— آری، خیلی خوشحال می‌شوم.

— در یکی از کتاب‌های تاریخی از قول پیامبر نقل شده است: «ماه و خورشید بر روی دو گاو قرار گرفته‌اند و هر گاه که ماه و خورشید از روی این گاوها سقوط کنند، خورشید گرفتگی و یا ماه گرفتگی روی می‌دهد»، این مطلب با عقل منافات دارد و هرگز پیامبر چنین سخنی نگفته است، بلکه افرادی این حدیث را جعل کرده‌اند.<sup>(۱۷)</sup>

— خود پیامبر هم فرموده‌اند که عده‌ای به دروغ، سخنانی را به او نسبت خواهند داد.

— به هر حال، من هرگاه مطلبی را در جایی خواندم و یا شنیدم، در مورد آن فکر کردم و اگر آن را موافق عقل یافتم، در کتاب خود آن را بیان نمودم.

— خیلی خوشحال هستم که با شما که نویسنده‌ای عقل‌گرا هستید آشنا شدم.

— من در کار خود به منابع و کتاب‌هایی مراجعه کردم که به راستگویی نویسندگان آن ایمان داشتم، برای همین، من از هر کتابی که به دستم می‌رسید استفاده نکردم بلکه فقط به کتاب‌های معتبر، اکتفا کردم.<sup>(۱۸)</sup> اکنون می‌فهمم که چرا دانشمندان جهان اسلام این قدر برای دیدگاه‌های استاد، احترام قائل هستند، او تاریخ‌نویسی است که با نگاهی نقادانه به حوادث تاریخی نگاه می‌کند.<sup>(۱۹)</sup>

اکنون، من رو به استاد می‌کنم و می‌گویم:

— جناب استاد! شما می‌دانید که ما از راه دوری آمده‌ایم و هدف ما در این سفر این بوده است تا به یک حقیقت پی ببریم، آیا می‌توانم از شما سؤالی بکنم؟

— شما از ایران، این همه راه را آمده‌اید تا یک سؤال از من بپرسید؟ مگر در کشور ایران کسی پیدا نمی‌شد که جواب شما را بدهد؟

— شما در تاریخ تحقیق کرده‌اید و عمر خود را در این راه صرف کرده‌اید و همه به دیدگاه شما احترام می‌گذارند، ضمن اینکه شما از

علمای بزرگ اهل سنت هستید و جواب شما برای من مهم است.

— بفرمایید، سؤالتان را بپرسید؟

— آیا شما حسن عسکری را می‌شناسید؟ همان کسی که شیعیان او را

به عنوان امام یازدهم قبول دارند.

— آری.

— سؤال مهم من این است، آیا حسن عسکری، فرزند پسری هم

داشته‌اند؟

— چرا این همه راه آمده‌ای؟ تو مگر سوادِ عربی نداشتی؟ اگر کتاب مرا

می‌خواندی به جواب می‌رسیدی.

استاد از جای خود بلند می‌شود و جلد هفتم کتاب «الکامل» را باز

می‌کند و برای من می‌خواند:

در این سال ۲۶۰ هجری، حسن عسکری از دنیا

رفت همان کسی که شیعیان او را امام خود

می‌شمارند، لازم به ذکر است که او پدر همان کسی

که نامش محمد است و شیعیان معتقد هستند که باید

در انتظار او بود.<sup>(۲۰)</sup>

من کتاب را از دست او می‌گیرم و بار دیگر آن را با دقت می‌خوانم، بعد

رو به استاد می‌کنم و می‌پرسم:

— استاد! از این سخن شما معلوم می‌شود که به امامت حسن عسکری

اعتقاد ندارید؟

— آری، من سنی هستم و به امامت دوازده امام اعتقاد ندارم.

— پس چرا نام او را در کتاب خود آورده‌اید؟

— درست است که من شیعه نیستم، ولی حسن عسکری را به عنوان یکی از نوادگان پیامبر قبول دارم، او از نسل پیامبر است و چطور من ادعای مسلمانی بکنم، اما فرزندان پیامبر خود را دوست نداشته باشم! — استاد! آیا شما قبول دارید که حسن عسکری، فرزندی داشته است؟ — آری، حسن عسکری، فرزند پسری داشته که نام آن پسر، محمد بوده است، این همان کسی است که شما شیعیان می‌گویید او امام زمان است.

سخن به اینجا که می‌رسد من به فکر فرو می‌روم، ما در حضور یکی از بزرگترین مورخان جهان اسلام هستیم، او بر این اعتقاد است که حسن عسکری علیه السلام، فرزند پسری داشته است.

درست است که ما در بعضی از مسائل با هم اختلاف داریم، اما همین که او در کتاب خود از فرزند حسن عسکری اسم می‌برد برای من بسیار جالب است.

من بار دیگر به فکر فرو می‌روم، ابن اثیر، تاریخ‌نویس بزرگی است که مطالب کتاب خود را فقط از کتاب‌های معتبر می‌نویسد.

او کسی است که با خرافات مبارزه می‌کند و به خواننده کتاب خود قول

داده است که فقط مطالب صحیح و معتبر را در کتاب خود بیاورد. اکنون می‌بینم که او در کتاب خود تصریح می‌کند که حسن عسکری، فرزند پسری به نام محمد داشته است.

من می‌دانم که او به امامت فرزند حسن عسکری معتقد نیست ولی ما برای این ویژگی او، این همه راه را آمده‌ایم.

اگر ما می‌خواستیم تاریخ نویسی پیدا کنیم که شیعه باشد به شهر موصل نمی‌آمدیم، در همان ایران خودمان به نزد علمای شیعه می‌رفتیم.

ما باید رنج این سفر را تحمل می‌کردیم تا با ابن اثیر که از اهل سنت است آشنا می‌شدیم و از زبان او می‌شنیدیم که حسن عسکری، فرزند پسری داشته است.

اینجاست که به یاد سخن عثمان خمیس می‌افتم، یادت هست او در کتاب خود، گفته بود: «همه فرقه‌ها... می‌گویند که بعد از حسن عسکری، فرزندی باقی نمانده است».<sup>(۲۱)</sup>

مگر ابن اثیر از علمای بزرگ اهل سنت نیست؟

مگر همه اهل سنت به کلام و سخن ابن اثیر به دیده احترام نگاه نمی‌کنند؟

پس چرا عثمان خمیس، این حقیقت‌ها را مخفی می‌کند؟

## وقتی عاشق دختر مصری شدم

همسفر برخیز که دشمن بیدار است! ما باید سفری طولانی برویم.

— آقای نویسنده! دیگر می‌خواهی مرا به کجا ببری؟

— ما باید به قاهره برویم.

سوار بر اسب خود می‌شویم و به پیش می‌تازیم، روزها و شب‌ها

می‌گذرد...

همسفرم! رنگ آبی رود نیل را می‌بینی!

اینجا قاهره است، ما وارد شهر می‌شویم.

ما این همه راه را آمده‌ایم تا با ابن خَلَّکان دیدار کنیم، دانشمند بزرگی که

کتابی مهم در تاریخ و حوادث آن نوشته است.

شنیده‌ام که او قاضی این شهر است، ما باید به دادگستری برویم.

اینجا دادگستری است و من به مأموران می‌گویم:

— من می‌خواهم با ابن خَلَّکان دیدار داشته باشم.



— شما اهل کجا هستید؟

— ما از ایران آمده‌ایم.

— حتماً برای تجارت به این شهر آمده‌اید!

— نه، ما برای کشف یک حقیقت آمده‌ایم.

مأمور با تعجب به ما نگاهی می‌کند و به داخل می‌رود تا هماهنگی لازم را انجام بدهد.

بعد از لحظاتی ما را به نزد ابن خلّکان می‌برند.

ما به ایشان سلام کرده و می‌نشینیم. او به ما نگاهی می‌کند و می‌گوید:

— شنیده‌ام شما از ایران آمده‌اید و گفته‌اید برای طلب آگاهی و کشف

حقیقت آمده‌اید.

— آری، من یک نویسنده هستم.

— شما دوست خودتان را معرفی نکردید؟

— ببخشید، یادم رفت، ایشان دوست خوبم و خواننده کتاب من است

که در این سفر، همراه من می‌باشد.

— خیلی خوش آمدید، من چه کمکی می‌توانم به شما بکنم؟

— جناب استاد، محبت کنید مقداری در مورد خودتان برای ما سخن

بگویید.

— من ابن خلّکان هستم، در سال ۶۰۸ در عراق چشم به جهان گشودم و

چون عاشق علم و دانش بودم به قاهره آمدم تا از اساتید بزرگ بهره ببرم و